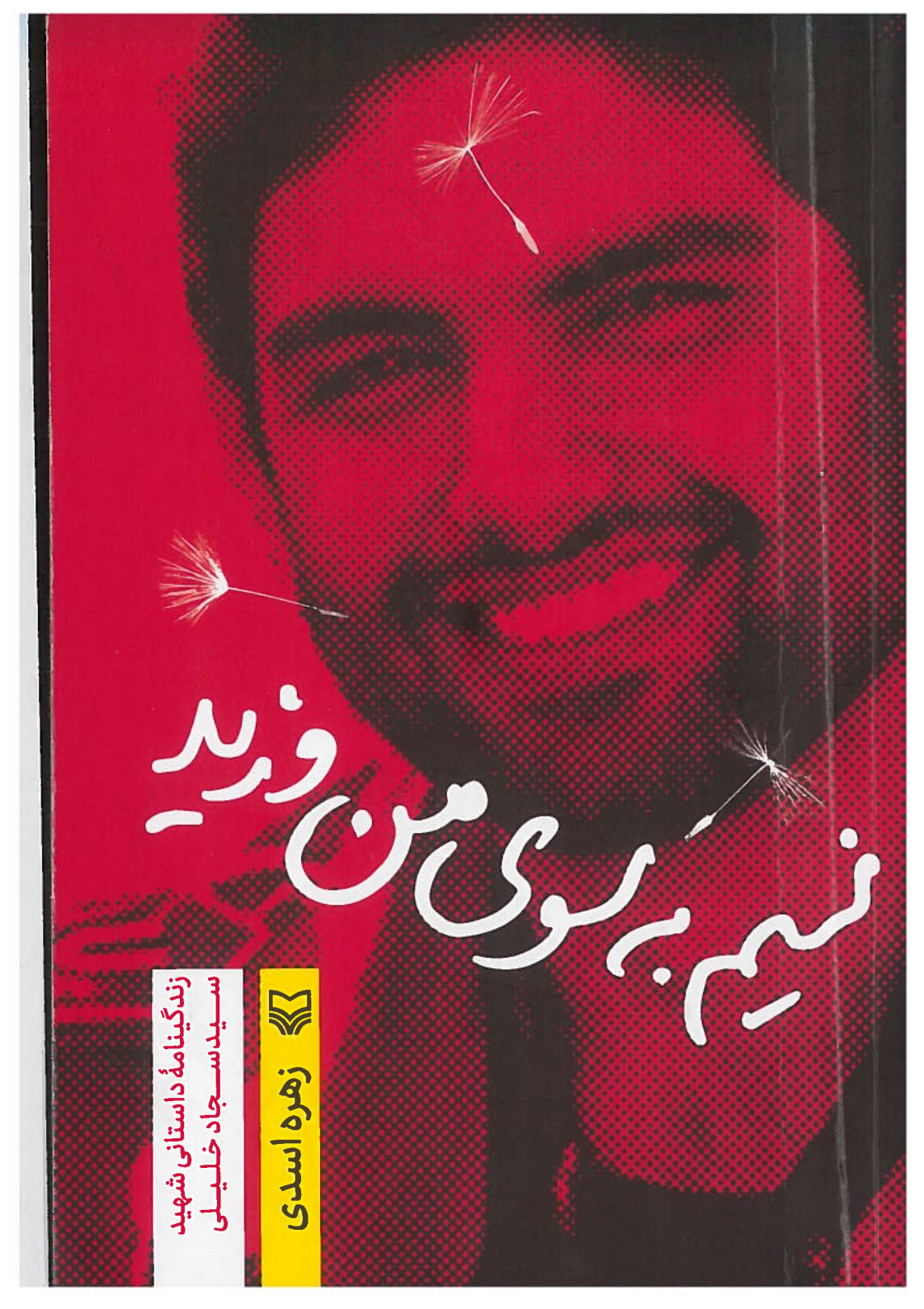




نیمه بر روی من وزید

زندگینامه‌ی داستانی شهید
سیدسجاد خلیلی



زهرة اسدی



فصل اول: اسمت برای من!

به نام خدا و برای خدا

مادرم گم شد و شاید هم من! مثل بچگی هایم که یک بار توی «بازارروز»^۱ گوشه چادرش را ول کرده بودم. هرچه این طرف و آن طرف را نگاه کردم ندیدمش. داد زدم: «مامان! مامان!» اما صدایم توی همه‌ی بازار و فریاد فروشنده‌ها خفه شد. خودم را به ورودی بازار رساندم. ماهی فروش تشت آب را ریخت وسط راهرو و داد زد: «وجه بُراون وِتر! شیر وونی.»^۲

خودم را چسباندم به غرفه سبزی فروشی. بوی تند دسته‌های پیازچه و ماهی توی دماغم پیچید. بغض کرده بودم و وحشت زده دنبال مادرم می‌گشتم. تا این که از روی چادر پیدایش کردم. وقتی جلورفتم، بانا را حتی و عصبانیت گفتم: «کجایی سجاد! همه جارو دنبال گشتم.»

هنوز هم با هجده سال سن حس می‌کنم سیاهی چادر مادرم با بقیه فرق می‌کند؛ حتی الان، بین این همه زائر. ناامید برگشتم به سمت کفش‌داری. مقدار هم آنجا بود. تا مرا دید گفتم: «انگار آب شده رفته توی زمین.»

۱. مکانی سرپوشیده برای فروش میوه و سبزی و ماهی تازه که فروشندگان با صدای بلند و گویش مازندرانی دیگران را برای خرید تازه‌ترین محصولات محلی سر ذوق می‌آورند. این بازار روزانه حال و هوایی قدیمی و سنتی دارد و در خیابان امام خمینی (ره) به شهر واقع شده است.

۲. بچه برو اون ورتر! خیس می‌شی.

- شایدم برگشته باشه زیرزمین حرم پیش خاله.

از پله های فرش شده رواق دارالحججه پایین رفتم. داداش محمد را توی جمعیت دیدم که با دختر خاله مینا دور ستون می چرخیدند. خاله نرگس تا ما را دید مفاتیح را بست. از جایش بلند شد و گفت: «پیداش نکردین؟»
- لابد طلبش از امام رضا^ع زیاده، قصد او مدن نداره!
چادر را روی سرش مرتب کرد و گفت: «باباتم رفته دنبالش. منم می رم اطراف ضریح روببینم. از اینجا تکون نخورین تا پیام. مراقب این دو تا بچه هم باشین.»

کنار کیفش نشستم. از بس که صحن ها را گشتم پاهایم بُم بُم می کرد. بوی عطرِ حرم آرامشی عجیب بهم داد. خدا را شکر این بار مادرم توی حرم گم شد، نه شلوغی بازار. شاید هم من گم شدم. نشستم و به دیوار پشت دادم. توی آینه کاری های حرم دنبال خودم گشتم. سجاد پنج ساله را دیدم. روی دو چرخه نشسته بود و داد می زد: «نمی تونم ترمز کنم!» مقدار با نگرانی می گفتم: «سجاد، وایستا!» هرچه سعی می کردم ترمز نمی گرفت. نمی دانم من به دیوار نزدیک می شدم یا دیوار به من.

زورم نمی رسید فرمان را به چرخانم. دو چرخه به دیوار کوبیده شد. افتادم زمین. سرم گیج رفت. مزه خون را حس کردم. مقدار دستپاچه صدایم می زد: «سجاد! سجاد! حالت خوبه؟» دهان باز کردم و خون روی زمین ریخت. مقدار از ترس چند قدمی عقب رفت و یکهو به سمت خانه دوید. انگار یک لایه مه همه جا را گرفته بود. چند لحظه بعد دیدم مادرم پایبرهنه به طرفم می دود. بعد همه جا تاریک و سیاه شد.

چشم هایم را که باز کردم، خودم را روی تخت بیمارستان دیدم. مادرم بالای سرم بود. آفتاب به صورتش می تابید. اشک هایش مثل ستاره برق می زد.
دل نمی خواست پابند سرم باشم. درد داشتم. گریه ام گرفت. مادرم سرم

رانوازش داد و گفت: «گریه نکن مامان. زبونت خون می‌آد.»
 به خیال این که دیگر نمی‌توانم حرف بزنم، گریه‌ام بیشتر شد. دهانم باز مانده بود و جرئت بستنش را هم نداشتم.
 پدرم آمد توی اتاق. نایلون داروها را گذاشت روی تختم و گفت: «اِ!، مرد که گریه نمی‌کنه! زود خوب می‌شی بابا.» با حرفش کمی آرام شدم. بعد با مادرم مشغول پیچ پیچ شد: «زهر! من موندم این بچه چطور نتونست ترمز بگیره. دکترش گفت زبونش به یه بند وصل بود. سه چهار تا بخیه خورد. اگه قطع می‌شد، چه خاکی تو سرمون می‌ریختیم؟» مادرم اشک هایش را با گوشهٔ روسری پاک کرد. ملحفه را روی پاهایم کشید و گفت: «خدا رحم کرد بهمون جبار!»

تازه یاد خرابکاری ام افتادم. بچه‌های محل برای این که خودی نشان دهند، فرمان دوچرخه را به سمت خودشان می‌چرخاندند تا ترمزش به طرف داخل بیاید. نمی‌دانم کدام عقل کلی فتوا داده بود که هر چقدر کنترل دوچرخه سخت‌تر باشد صاحبش حرفه‌ای‌تر است.

مقداد فتوای بچه‌های محله را روی دوچرخهٔ بیچاره‌مان پیاده کرد؛ دوچرخه‌ای که قُل سوم من و مقداد بود. نه این که من و برادرم واقعاً دوقلو باشیم. من یک سال ونیم کوچک تر هستم. ولی قد بلند و هیکل درختم مرا هم سن او نشان می‌داد. همیشه هم لباس‌های یک شکل می‌پوشیدیم. هر کاری انجام می‌داد من هم تکرار می‌کردم. حتی کتک خوردنمان با هم بود. خودمان هم باورمان شده بود که دوقلوئیم.

مقداد تند و فرزند و سه دوری زد. به نظرم رسید که کار سختی نیست. خواستم امتحان کنم؛ اما بخت با من یار نبود و خوردم به دیوار.

فردایش از بیمارستان^۱ مرخص شدم. آن زمان توی نقاش محله^۲ بهشهر زندگی می کردیم؛ محله ای با اهالی یک رنگ و خودمانی. اهالی اش یکی در میان از فامیل های دور و نزدیکمان بودند. عصرها خیابانمان^۳ پُر می شد از بچه های قدونیم قد. تاشب بازی می کردیم؛ از گردوبازی و وسطی گرفته تا گل کوچیک و خاله بازی. برای همین تا دلتان بخواهد زد و خورد بین پسرها بود و گیس و گیس کشی بین دخترها. روبه روی خانه ما نانوايي داشت. نان که از تنور درمی آمد، عطرش خانه مان را پُر می کرد. یک بقالی کوچک هم نزدیک نانوايي بود که جلوی درش همیشه توپ و خوراکی های رنگارنگ به چشم می خورد. صاحبش عموی مادرم می شد. گاهی لینگ ظهر او را می کشانیدیم مغازه، فقط برای خرید دو تا آدامس خرسی یا آلاسکا. ما خانه حاج بابا^۴ زندگی می کردیم. حاج بابا پدر بزرگ پدرم بود. توی حیاطش دو تا خانه نقلی و ساده داشت. یکی راداد به ما و آن یکی راهم به عموم محمد حسین. خانه هایمان درست روبه روی هم بود؛ با پنج شش قدم فاصله. یک ایوان دراز داشتیم که در هر سه اتاقمان به آن باز می شد: یکی که آشپزخانه بود، یکی از اتاق ها برای حاج بابا، و یکی هم برای ما. وقتی رسیدیم، دیدم مقدار دم در منتظرمان است و ترس و نگرانی از قیافه اش می بارد. با هم وارد حیاط شدیم. چشمم افتاد به دو چرخه داغون شده. نگاهی به مقدار کردم. با ایما و اشاره هایش فهمیدم ما جرای برعکس کردن فرمان را به کسی نگفته است. هر دو خیالمان راحت شد که خبری از تنبیه نیست.

-
۱. بیمارستان امام خمینی^(ع)، واقع در خیابان امام خمینی^(ع)، شهرستان بهشهر
 ۲. نام محله ای در بهشهر. به گفته قدیمی های شهر، به خاطر سکونت نقاش ها در این محله به این نام معروف شده است.
 ۳. خیابان شهید سید سجاد ساداتی
 ۴. سید میر دوست محمد خلیلی متکازینی

آن شب روی پاهای مادرم دراز کشیدم. تکانم می داد و برایم لالایی می خواند: «لالا لالا بخُوسه مه جان سجاد.»^۱ پدرم قد و بالایم را برانداز کرد و گفت: «خانوم! این قد و هیكل لالایی خوندن داره؟»

مادرم حرکت پاهایش را کمتر کرد و گفت: «یادته جبار، تو بچگی هاش چی کشیدیم؟ شیش ماه تموم گریه می کرد. هرکاری می کردیم آروم نمی شد. این قدر ونگ می زد، روی سرم سیر و پیاز می کاشت».^۲

برایم تعریف کرده بودند که وقتی چهل روزم شد هر روز ساعت چهار تا هشت صبح و بعد از ظهرها هم چهار تا هشت شب الکی گریه می کردم. انگار شیفت وایستاده بودم. هرچه مرا دکتر می بردند و آزمایش می دادند کسی دلیلش را متوجه نمی شد. تا این که بعد از شش ماه این گریه ها خودبه خود تمام شد.

پدر و مادرم گرم صحبت بودند که صدای خِرخری از گلویم درآمد. زبانم باد کرده و انگار یک لقمه بزرگ توی دهانم بود. نه می توانستم قورتش بدهم و نه نُفَس کنم بیرون. نفسم در نمی آمد. مادرم با هول و ولا گفت: «آقا! بچه داره خفه می شه.»

- یا ابا الفضل! پاشو بریم بیمارستان.

دکترها خون جمع شده توی زبانم را خالی کردند. صبح به خانه برگشتیم. مادرم تنهایی از پَسِ بهانه های من بر نمی آمد. خاله مریم به کمکش آمده بود. از هرچه آب میوه و غذای آبکی حالم به هم می خورد. از خانه ماندن هم کلافه شده بودم. خدا خدا می کردم زودتر خوب شوم و با مقدار بازی کنم. بعد از لورفتن ماجرای دو چرخه، پدرم دیگر نگذاشت به آن دست بزنیم. یک هفته طول کشید تا بتوانم راحت حرف بزنم. همه خیالشان از

۱. لالا لالا بخوابه سجاد جان من.

۲. سیر و پیاز کاشتن در سر کسی، کنایه از کلافه کردن.

مستول جمع کردن بچه‌ها بود؛ ما بچه‌ها را به طبقه بالا می‌برد که یک وقت توی جمع آن‌ها نباشیم. من حال و هوای پایین را بیشتر دوست داشتم و دلم می‌خواست با بزرگ‌ترها بنشینم. آن شب من و مقدار، دور از چشم‌های تیز آقای مستول، طبقه پایین نشستیم و بین بزرگ‌ترها جا ماندیم. موقع شام، مستول تازه متوجه ما شد و با توپ و تشر گفت: «شما اینجا چی کار می‌کنین؟ برین بالا بچه‌ها! یا لا برین بالا!»

حاج آقا جباری، که نزدیکمان بود، از برخورد او ناراحت شد و گفت: «موقعی که شما مسجد نمی‌آین، این دو تا بچه همیشه تو صف نمازن. الان می‌خواین اینارو بفرستین طبقه بالا؟!»

از آن شب به بعد، کنار حاج آقا جباری می‌نشستیم و همان جا هم شام می‌خوردیم. بقیه بچه‌ها از طبقه بالای مسجد با حسرت به ما نگاه می‌کردند و من و مقدار برایشان دست تکان می‌دادیم.

برای مراسم دسته‌روی، دایی محمد علی برای من و مقدار زنجیر خرید. ماهم رفتیم خانه آق بابا تا زنجیرهایمان را بگیریم. آق بابا پدر بزرگ مادری ام می‌شد. توی محله و فامیل سید محسن صدایش می‌زدند. خانه‌شان درست روبه روی خانه‌مان، در آن طرف خیابان، توی یک کوچه بن‌بست بود. چون نزدیکمان بودند، روزی چند بار به آنجا می‌رفتیم. هربار که باید از خیابان رد می‌شدیم، دلِ مادرمان مثل سیروسرکه می‌جوشید.

دست مقدار را گرفتیم و با احتیاط از خیابان رد شدیم. سر کوچه که رسیدیم، مقدار گفت: «هر کی زودتر برسه برنده‌ست!» از آنجا تا در خانه آق بابا ده متر هم نبود، ولی هیچ وقت برنده نمی‌شدم. جلوی در، دایی محمد علی را دیدم. دستش سه تا زنجیر بود؛ یکی بزرگ و دو تا کوچک. دو تا بچه زنجیر را جلو آورد و گفت: «یکی برای تو، یکی هم برای

مقداد: «مقداد سریع آن را گرفت. اما من آن زنجیر کچل را نمی خواستم. دایی گفت: «سجاد! مگه نمی خوای زنجیر بزنی؟»
- چرا دایی! ولی من اون بزرگه رو می خوام.

بلند خندید و گفت: «تو خودت قد این زنجیری، نمی تونی بلندش کنی. اصلاً بیا امتحانش کن.

گرفتمش و هرچه زور زدم نتوانستم آن را تا شانه ام بالا ببرم. سنگین بود. از دستم سُر خورد و روی زمین افتاد. دایی خم شد. آن را برداشت و گفت: «هروقت بزرگ تر شدی، خودم نوکرتم. یه زنجیر بزرگ برات می خرم.» زنجیر کوچک را دستم داد و رفت مسجد. ما هم در را بستیم و رفتیم توی حیاط. ننه جون نورجهان^۱ مثل همیشه حیاط را شسته و به باغچه رسیده بود. هنوز از نوک برگ ها آب می چکید. نور آفتاب از لابه لای شاخ و برگ ها روی حوض کوچک وسط حیاط می تابید. بوی نم خاک و صدای جیک جیک گنجشک ها فضا را پُر کرده بود. تنور گوشه حیاط هم از چشم ننه جون دور نمانده بود و روی خاکستر سقف حلبی اش رد جارو معلوم بود. هیزم ها را هم مرتب کنار تنور چیده بود. ننه جون هر صبح که پامی شد، قبل از این که سفره را پهن کند، اول از همه دستی به سروگوش خانه می کشید و حیاط کوچکش را آب و جارو می کرد. همیشه به مادرم و چهار تا خاله هایم- بلور، صغری، مریم و نرگس- می گفت: «أَتَا نَفَرٍ تَه سِرَه بَيْتَه، تَوَيْدَه تَه اِشْكِم دِلَه چیشی دَرَه. اما تَه سِرَه زندگی رَه وینده.»^۲

زنجیر را گذاشتم لبه حوض. شیر آب را باز کردم و دهانم را بردم زیرش و یک دل سیر آب خنک خوردم. آن حوض کوچک قدر دریای بهشهر^۳ برایم بزرگ بود. تابستان ها مثل هندوانه می پریدم تویش و آب تنی می کردم.

۱. نورجهان حیدری

۲. یک نفر بیاد خونه ت، نمی بینه تو شکمت چیه. اما خونه زندگیت رو می بینه.

۳. دریای خزر، فاصله بهشهر تا دریای سی کیلومتر

به ساختمون جدید اداره. ساختمون قبلی الان طبقه همکفش اداره و طبقه بالاش خالیه. رئیس بهم گفت هر روز از بهشهر بیای و بری برات سخته. می تونی دست زن و بچه هات رو بگیری و بیاری شون اینجا.» و تیشرت راتوی هوا تکاند و بعد ادامه داد: «خانوم، موافقی بریم؟ برات سخت نیست دور بشی از خونواده ت؟»

کنجکاوی ام گل کرد. به بهانه بستن بند کتونی، همان جا ماندم تا به حرف هایشان گوش کنم. مادرم شیر آب را بست. دست های خیسش را روی دامنش کشید و گفت: «باشه بریم. رفت و آمد برات سخته. بچه ها هم بزرگ شدن، بیشتر کنارشون باشی بهتره.»

بند کتونی ام را محکم کردم و دویدم توی کوچه تا این خبر را به مقداد بدهم. یک ماه بعد، و سايلمان را جمع کردیم و رفتیم گلوگاه. طول کشید به خانه و شهر جدید عادت کنم. صبح ها وقتی بیدار می شدم، فکر می کردم خانه حاج بابا هستم. تازه بعد از دو سه تا غلت زدن به خودم می آمدم که اینجا کجاست. خانه مان چسبیده به ساختمان جدید اداره بود، با یک حیاط مشترک. سه تا اتاق خواب داشت و یک هال و پذیرایی بزرگ. اما اتاق و ایوان باصفا و حیاط کوچک خانه حاج بابا چیز دیگری بود؛ با آن دیوارهای ترک خورده اش که فقط کافی بود توپ را یواش شوت کنیم. دیگر کارمان زار می شد؛ کُپه کُپه خاک و ماسه می ریخت کف حیاط. آخر هر بازی هر کس می باخت باید جارو می گرفت و خاک و خُل را جمع می کرد. بهشهر که بودیم، کلاس ژیمناستیک می رفتیم. توی مسابقات فوتبال مدرسه هم شرکت می کردم. ولی از وقتی رفتیم گلوگاه، بیشتر وقت ها توی خانه بودم. گاهی هم با مقداد می رفتیم محوطه اداره و بازی می کردیم.

روزی که می خواستیم در مدرسه ثبت نام کنیم، رفتم توی ساختمان اداره دنبال پدرم. دیدم با همکارش، علی آقا، مشغول صحبت است. سلام

کردم. آقای موجر لو نگاهی به من کرد و جلو آمد. مچ دستم را گرفت و به پدرم گفت: «این پسر ت هیکلش برای کشتی عالیه. برای خودش پهلونویه.» دلم غنچ رفت. پس حاج بابا الکی از من تعریف نمی کرد. علی آقا به شانۀ ام زد و گفت: «فقط یه کم وزنش زیاده، که اونم با تمرین درست می شه. اگه خواستی، می تونی بفرستیش پیش خودم.» پدرم گفت: «چشم! کی بهتر از تو که مربیش بشه.»

بعد راه افتادیم به سمت مدرسه. خیلی دور نبود. می شد پیاده هم رفت. حیاط مدرسه^۱ را که دیدم، به مقدار گفتم: «جون می ده واسه فوتبال.» پدرم گفت: «اول درس، بعد بازی. خودم کلاس فوتبال می فرستم. اینجا فقط فکر درست باش. راهنمایی سخته. باید بیشتر حواست باشه که اُفت نکنی.»

ساختمان کلاس ها ته حیاط بود؛ تازه ساخت و تمیز. دنبال اتاق مدیر می گشتیم که آقای از دفتر بیرون آمد. کلی پدرم را تحویل گرفت. وقتی احوال پرسی می کردند، صدایشان توی سالن خلوت و خالی مدرسه پژواک می شد. پدرم رو به من و مقدار گفت: «آقای گودرزی از دوستانه؛ دبیر قرآن و عربی و دینی.»

با تعارف آقای گودرزی رفتیم توی دفتر. مدیر مدرسه، آقای محمود جانلو، مردی میان سال بود. پرونده ام را باز کرد. تک تک صفحه ها را ورق می زد و به ترتیب معدل سال های ابتدایی ام را می خواند: «خُب! کلاس اول ۲۰، دوم ۱۹/۹۳، سوم ۱۹/۹۹ و...»

برای آن یک صدم چقدر حسرت خورده بودم؛ فقط به خاطر یک غلط کوچک در امتحان املای ثلث^۲ دومم. همین است دیگر؛ آدم گاهی یک

۱. مدرسه راهنمایی راه و دانش گلوگاه

۲. در نظام آموزشی قدیم، هر سال تحصیلی به سه فصل تقسیم می شد که هر فصل یک ثلث به حساب می آمد. در پایان هر ثلث از دانش آموزان امتحان می گرفتند و آن ها را ارزیابی می کردند.

می‌دم.» بعد از سفارش و نصیحت‌های آقای مدیر به کلاس برگشتم. آخر کلاس، آقای بابایی، معلم زبانمان، امتحان گرفت. برگه را که دادم، گفت: «سجاد، امروز برنامه حلقه‌های صالحین پایگاه یادت نره بیای. جلسه تفسیر قرآن داریم.» آقای بابایی فرمانده پایگاه بسیج‌مان هم می‌شد. برنامه‌های هفتگی بسیج را دوست داشتم و همیشه در آن شرکت می‌کردم. زنگ آخر ورزش داشتیم. بعد از فوتبال، پشت تیر بسکتبال با علی پای دیوار نشسته بودم تا زنگ بخورد. پاتوقمان بود. هانی محمود جانلو هم که کلاسش تمام شد، آمد پیشمان. گرم صحبت شدیم و با هیجان داشتیم حرف می‌زدیم. یکهو یاد سفارش‌های مدیر افتادم و گفتم: «بچه‌ها! آروم‌تر. سروصدا نشه.» در همین حین، صدای اذان بلند شد. به هانی گفتم: «بریم نماز.»

- باشکم گشنه؟ اول وجود، بعداً سجود!

این را که گفت خودش خندید. بلند شد و با هم رفتیم وضو بگیریم. هانی سوم تجربی بود و یک سال از من بزرگ‌تر. بیشتر وقت‌ها با هم می‌رفتیم مسجد و جلسات پایگاه.

بعد از ظهر مشغول خواندن جزوه ریاضی ام بودم. فردایش امتحان داشتم. حاشیه سفید دفترم جان می‌داد برای نوشتن. همین که خواستم دوبیتی بنویسم، پدرم آمد. کنارم نشست. جزوه را از جلویم برداشت و ورق زد. نگاهی به شعرهای بالای هر صفحه انداخت. از سکوتش فهمیدم منتظر توضیح‌م است. گفتم: «بهمون سخت می‌گیرن. کارهای سنگین مدرسه و جابه‌جایی صندلی‌ها رو هر بار به ما می‌سپرن. زور گفتن بهمون و ما هم به تلافیش رفتیم سروصدا کردیم.»

پدرم دفتر را بست و گفت: «کار درستی نکردین سجاد. تو که این قدر صبور و خونسردی، ازت توقع نمی‌رفت. باید بهم می‌گفتی تا با مدیریت

صحبت می‌کردم. شاید قصدشون اذیت کردن نبود و جدی جدی به کمکتون نیاز داشتن.»

متوجه دلخوری پدرم شدم. نگاهی به قیافه شرم‌زده من کرد و گفت: «حالا پا شو آماده بشیم بریم پایگاه. فردا با هم می‌ریم پیش مدیر مدرسه ت، باهاش صحبت می‌کنیم.»

دم غروب از پایگاه برگشتم. مادرم گفت: «سجاد، نسیمه امروز دانشگاه داشت.» فوری به طرف در رفتم. مادرم گفت: «وایستا! الان که زوده. تا برسه بعد اذان می‌شه.»

نه، می‌رم. شاید زودتر برسه. خیابون خلوت و تاریکه.

دخترخاله نسیمه دانشگاه گرگان درس می‌خواند. رشته اش ریاضی بود. همیشه تا کلاس های بعد از ظهرش تمام شود و برگردد شب می‌شد. گلوگاه به گرگان نزدیک تر بود. برای همین شب را در خانه مامی ماند.

آن سمت خیابان منتظرش شدم. یک ساعتی کنار پل عابر ایستادم. نور ماشین به چشمم خورد. نسیمه از ماشین پیاده شد. با خوشحالی به طرفم آمد و گفت: «ممنونم سجاد که اومدی! هربار به زحمت می‌آفتی.»

- خواهش می‌کنم سبب سبب.

می‌دانستم که لجش می‌گیرد اسمش را این طور صدا می‌زنم. یکهو یاد امتحان فردا ام افتادم. قیافه مظلومانه به خودم گرفتم و گفتم: «استاد! امشب بهم ریاضی یاد می‌دی؟»

- حتماً باز شب امتحانی؟

- آره استاد! خواهش می‌کنم.

- حالا از سبب سبب شدم استاد؟!

بعد از شام جزوه ریاضی ام را آوردم و کمی تمرین کردیم. نسیمه گفت: «آفرین! تو که این قدر استعداد داری و زود یاد می‌گیری چرا در طول ترم درس

- تو برو سجاده از حمت می شه. من امروز خونه می مونم.
- کجا برم بدون آق بابام؟! هر جا می ریم با هم می ریم.
زیر بغلش را گرفتم و بلندش کردم. روی ویلچر نشاندمش. پتورا تا کردم
و روی پاهایش کشیدم.

دسته از کنار مسجد راه افتاد. دایی علم به دست جلوی صف حرکت
می کرد. آرام آرام ویلچر آق بابا را هل می دادم و نگاهم به بلندای علم بود.
نزدیک خیابان اصلی، دایی احمد ایستاد و گفت: «سجاده! بیا علم رو بگیر.
من آق بابا رو می آرم.»

- نه دایی! راحتم. شما برین تو صف.
دایی علم را دستم داد و گفت: «برو جلو... علمدار نباید از دسته عقب
بمونه.» علم را گرفتم و جلوی صف راه افتادم. به آرزوی بچگی ام رسیدم.
نم نم باران شروع به باریدن کرد. باد سردی ماه لای موهایم پیچید. یکهو
یاد آق بابا افتادم. صد ازم: «دایی! بیا علم رو بگیر. آق بابا رو باید ببرم خونه.
سرما می خوره.»

- من می برم. تو دلت اینجاست، بمون.
- آق بابا رو می برم خونه و برمی گردم.
باران تندتر شد. پتورا تا شانه های آق بابا بالا کشیدم و با عجله او را به
خانه بردم. خاله نرگس سرو وضعم را که دید، گفت: «مثل موش آب کشیده
شدی. سرما می خوری، برو لباس هات رو عوض کن.»
- نه خاله! باید برگردم دسته.

لباس های آق بابا را با کمک خاله عوض کردم. همان طور که روی تخت
می خواباندمش، گفت: «سجاده! به خاطر من از عزاداری جا موندی.»
لبخندی زدم و پیشانی اش را بوسیدم.

از خانه بیرون آمدم. تا خیابان نجفی دویدم. کفشم خیس شده بود و با هر

قدم صدای قیج قیج می داد. از سرما نوک بینی ام می سوخت. دست های بی حس شده بود. همین که دستی روی صورتم کشیدم و قطره باران روی مژه هایم را تکاندم، دیدم دسته روی تمام شده و دارند به مسجد برمی گردند. به یک چشم به هم زدن، امتحان های پیش دانشگاهی ام^۱ تمام شد. فرصت زیادی نداشتم تا خودم را برای کنکور آماده کنم. نمره های آزمون های آزمایشی هم چنگی به دل نمی زد. کتاب و دفترهایم را برداشتم و رفتم به شهر پیش آق بابا. بعد از فوت ننه، خاله ها و دایی ها نوبتی از آق بابا پرستاری می کردند. مادرم آخر هفته ها می رفت. خاله مریم هم، که بعد از عروسی ساکن کرج شد، فقط تعطیلات می توانست بیاید.

یک شب تا دیروقت مشغول درس خواندن بودم. پلک هایم سنگین شد. جزوه هایم را جمع کردم. رفتم از توی کمد پتو بردارم، دیدم خاله نرگس بالاسر مینا نشسته و هنوز نخوابیده. پرسیدم: «خاله! چیزی شده؟ مینا طوریش شده؟»

- نه، این بچه که خوابه. چیزی نشده... تو هم برو بخواب.

بعد کمی مکث کرد و گفت: «آق بابا به داروش تموم شده..»

اسم دارو را که گفت پتو را انداختم پایین. فوری مشغول عوض کردن لباس هایم شدم. خاله گفت: «نمی خواد سجادا دیروفته.»

- با آژانس می رم.

- ساعت نزدیک دوی شبه. آژانس کجا بود؟ صبر می کنیم صبح بشه.

گفتم توکل بر خدا و رفتم به سمت در. خاله گفت: «سجادا! پس اگه ماشین...» حرفش را نیمه تمام گذاشتم. نگاهی به صورت نگرانیش انداختم و گفتم: «بسپر به من خاله!»

نور چراغ تیر برق سایه ام را روی کرکره بسته آژانس انداخت. پیاده به سمت

۱. پیش دانشگاهی امام حسین (ع) گلوگاه



فصل دوم: بن بست بهار

گوشم به کوچه بهار بود، فکرم جای دیگر.
- بهم گفت خونه مون رو رهن سه ساله می کنه. بابولی که می ده می تونیم
ساختمون رو تکمیل کنیم.

- به نظرم قبول کن آقا. این طوری کمکی می شه و... چی می خواستم بگم!
چشم مادرم به من بود ورشته کلامش را گم کرد. گفت: «سجاد! تو چرا
چیزی نمی خوری؟»
- می خورم حالا.

- می ری خون می دی، لا اقل به خودت برس مامان! از پامی اُفتی ها!
- باز اولم که نیست. تازه چند روز هم گذشته. دیگه هرچی دادم جبران شد.
مقداد خندید و گفت: «آقای دکتر از ذوق قبولیش اشتهاش کور شده!
نیست که تک رقمی آورده.» مادرم یک قُلپ آب خورد و گفت: «فدای
سرش! خیلی هم بد نشده. سال دیگه ایشالا رتبه بهتری می آره. دکترم
می شه پسر.»

با اشاره مقداد فهمیدم وقتش است. قاشق را توی بشقاب گذاشتم.
صاف نشستم. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «راستش...»
مادرم بانگرانی گفت: «چیزی شده سجاد؟»

نگاهم به چهرهٔ مادرم افتاد. زبانم باز شد.
 - راستش امروز دفترچهٔ دانشگاه امام حسین^(ع) روپُر کردم.
 - زودتر می‌گفتی مامان. فکر کردیم چه خبر شده باشه.
 لحظه‌ای همه ساکت شدند. پدرم گفت: «به سلامتی، ایشالا قبول می‌شی.»
 باتعجب گفتم: «جدی می‌گی بابا؟ یعنی قبول بشم می‌ذاری برم؟»
 - چرا که نه! هر کمکی بود بهم بگو.
 بعد نگاهم دوباره به مادرم افتاد. دلهره داشتم که قبول نکند. پرسیدم:
 «مامان برم؟»

- آره. می‌سپرم داییت هوات رو داشته باشه.
 باورم نمی‌شد. امام رضا^(ع) چه خوب حاجتم را داده بود. فکرش را
 نمی‌کردم به این راحتی قبول کنند. پدرم با دستش روی پای مقداد زد و
 گفت: «نظر تو چیه بابا؟!»

- خوبه. هم درسه و هم خدمت. به روحیاتشم می‌خوره.
 خیالم که از مادر و پدرم جمع شد، بی‌صبرانه منتظر آزمون دانشگاه
 شدم. قبلاً غیرمستقیم از دایی احمد شرایطش را پرسیده و اطلاعاتی جمع
 کرده بودم. برای ورود به دانشگاه امام حسین^(ع) باید بعد از آوردن رتبهٔ مُجاز
 قبولی کنکور و پُر کردن دفترچهٔ ثبت نام دانشگاه، آزمون ورودی جداگانه‌ای
 می‌دادیم. اگر قبول می‌شدیم، تازه شروع مراحل مصاحبه و گزینش بود و
 هفت خان رستم!

آخرین جمعهٔ ماه شعبان بود. به پشتی لَم دادم و خودم را با گوشی مشغول
 کردم. تازه صاحب گوشی و سیم کارت شده بودم.
 پدرم نان داغ را روی سفره گذاشت و نشست. بعد به مادرم گفت: «حالا
 که این هفته مریم پیش باباته، چطوره بریم متکازین؟»
 - آره بریم. خیلی وقته نرفتیم.

- می خوام آگه می شه، سرپرستی دو تا بچه رو قبول کنم تو همین گلوگاه.
بهش چی می گن؟

- طرح اکرام آیتام؟!

- آره همون. کاراش رو برام انجام می دین؟

پاکت پول را از جیب پیراهنم درآوردم. گذاشتم روی میز و گفتم: «اینم پول اولین ماه. ماه های بعد همین که حقوقم واریز شد یه جوری بهتون می رسونم.»

با چشم هایی که از رضایت می درخشید، نگاهم کرد و گفت: «قبول باشه بابا. اتفاقاً یه دختر و پسر بودن. دیروز صحبتشون شده بود. صبر کن، الان با هم می ریم پرونده ش رو می گیرم از همکارا.» من هم بلند شدم و گفتم: «خُب بابا، من برم دیگه. زحمت کاراش با خودتون باشه.»

- کجا؟! بمون دیگه با هم انجامش می دیم.

- نه، نمی خوام بدونم دست کی می رسه و اون دو تا بچه کی آن.

فردای همان روز اگر به ساختمانمان می آمدید، بوی سیرداغ و نعناداغ مشامتان را قلقلک می داد. یک کاسه آش برداشتم. بخار از رویش بالا می آمد. با قاشق هم می زدم و مزه مزه می کردم تا خنک شود. نسیم به مشغول تزیین روی آش بود. نگاهی به من انداخت و گفت: «سجاد! خیلی لاغر شدی ها!»

- می خوام بدونی به خاطر چیه؟

با کنجکاو ی به من نگاه می کرد و منتظر جواب بود. یک قاشق از آش خوردم و گفتم: «از ذوق این که تو واحدهای دانشگاهمون اصلاً ریاضی نداریم. دیگه منت تو رو نمی کشم که بهم ریاضی یاد بدی.»

از شر نگاه های تهدیدآمیز نسیم به شستن ظرف ها پناه بردم! کارم که تمام شد، یکهو از پشت، رویم آب ریختند. همین که برگشتم ببینم کی بود،

سطل دیگری رویم خالی شد. بعد قیافه خندان نسیم را دیدم.

- اینم از آب پاشون!

دیگر باید به مرخصی های کوتاه عادت می کردم. وقتی داشتم ساکم را می بستم، به محمد گفتم: «درسات رو بخونی ها؟ اگه امسال معدلت بیست بشه، برات جایزه می خرم.»

- هواپیما می خری؟

- آره، تو بیست بشو. منم قول می دم بخرم برات.

تا نایلون نان کلوچه ای و شکلات را دست مادرم دیدم، گفتم: «مامان دیگه این ساک جانداره!»

- پس این نایلون رو جدا دستت بگیر. توراه می خوری.

- باشه. اما اون شکلات ها رو نمی برم.

پدرم یقه پیراهنش را مرتب کرد و گفت: «حالا بین من و مادرت فرق می ذاری؟ اون شکلات ها رو من گرفتم. صبحگاه می ری بذارتو جیبیت. هروقت دیدی از گشنگی تنت می لرزه، یه دونه ش رو بخور.» سوئیچ را از روی میز تلویزیون برداشت و گفت: «زودتر بیا پایین تا ببرمت ترمینال نوکنده. دیرت می شه. چیزی جانذاری، وگرنه مادرت، مثل قضیه دمپایی، ما رو تا دم دانشگاه می کشونه.»

مادرم خندید. کیفم را برداشت. لباس های داخلش را با کف دست کمی به پایین فشار داد. نایلون شکلات و نان را داخلش جا کرد و به زور زیپش را بست.

۱. رسمی در بعضی از نقاط مازندران. در مراسم آتش پشت پا روی هم آب می ریزند تا مسافرشان به سلامت برگردد.

ما را به سخت جانی خود این گمان نبود! بالاخره ترم تهیه را گذراندم. در این مدت حسابی با هم اتاقی هایم جور شدم. سعی می کردم داوطلبانه در کارهای فرهنگی شرکت کنم. حتی دانشگاه به خاطر فعالیتیم در همایش عید غدیر لوح تقدیری به من داد.

تعطیلات چندروزه عید نوروز هم تمام شد. ماشین به سمت تهران حرکت می کرد و من دفترچه ام را ورق می زدم؛ یک دفترچه پُر از جمله های یادگاری همکلاسی ها، فرماندهان و استادها. هر کدام چند خطی برایم نوشته بودند. مثلاً صادق عدالت^۱، ارشد گروهانمان، نوشته بود:

بسم رب الشهداء

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک /

چند روزی قفسی ساخته اند از بدنم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود /

آدم آورد در این دیر خراب آبادم

تقدیم به برادر عزیزم، ۸۹/۱۰/۲۸، برادر کوچکت، صادق عدالت.

همین که به دانشگاه رسیدم، متوجه شدم بعضی از کلاس ها را حذف و با کلاس های دیگر ادغام کرده اند. تعدادی از دانشجویها به درجه داری و کارمندی رفته بودند و نفرات کلاس مان کم شده بود. برای همین ما را بین گروهان های دیگر پخش کردند. صادق هم از ما جدا شد و به درجه داری رفت. با حالتی گرفته، نفسی بیرون دادم. انگار به ماندن هیچ کس نمی شد در اینجا حساب باز کرد.

قبل از خاموشی خوابگاه، سالنامه جدیدم را باز کردم. خواندم: «وَقُلْ رَبِّ

۱. شهید صادق عدالت اکبری؛ فرزند: رضا و حکیمه؛ متولد: ۱۳۶۷/۰۲/۰۲ در تبریز؛ شهادت: ۱۳۹۵/۰۲/۰۴ در شهر حلب، در کشور سوریه.

أَعُوذُ بِكَ مِنْ هَمَزَاتِ الشَّيَاطِينِ وَأَعُوذُ بِكَ رَبِّ أَنْ يَخْضُرُونِ»^۱ همیشه قبل از شروع هر کاری این آیه را می خواندم. چه کاری مهم تر از شروع سال جدید. نگاهی به مناسبت ها و تعطیلات انداختم. تاریخ تولد خانواده و دوستانم را علامت زدم تا یادم نرود به آن ها تبریک بگویم. صفحه های سفیدش کیف می داد برای نوشتن. به سرم زد که از این به بعد خاطرات هر روز را در هر صفحه اش یادداشت کنم؛ هرچند خیلی کوتاه.

صبح در میدان صبحگاه ایستاده بودم. یک لحظه کلامم را برداشتم. احساس کردم چند قطره باران روی سرم ریخت. موهایم را تازه تراشیده بودم. صورتم را به آسمان گرفتم و به کریم گفتم: «بازم بارون!»

- فکر کنم امروز هم مثل دیروز طرح تعطیله و باید با پاورپوینت سرکنیم. خرداد هر سال، رهبر برای میثاق پاسداری^۲ به دانشگاه می آید و تعدادی از دانشجویها باید طرح محتوایی^۳ را در مقابلش اجرا کنند. ما برای «طرح کعبه»^۴ انتخاب شده بودیم و باید تا «روز میثاق» خودمان را آماده می کردیم. بعد از صبحگاه تردد آزاد شد. «ترم تهیه» که بودیم، باید نماز را به جماعت می خواندیم و بعد کل گروهان با هم برای ناهار می رفتیم.

با اعلام تردد آزاد، من و کریم به مقبرة الشهداء دانشگاه رفتیم. دو تا مقبرة شهدا در نزدیکی مان داشتیم؛ یکی داخل دانشگاه و یکی بیرون از آن. بعد از چند ساعت گشتن در محوطه، کریم گفت: «سجدا! از آزوقه شمالت چیزی نمونه!» خندیدم و گفتم: «بریم سمت امانات، مادرم برام یه شیشه دِشو گذاشته بود.»

قوانین دانشگاه اجازه نمی داد چمدان هایمان را داخل خوابگاه

۱. آیه ۹۷-۹۸ سورة مؤمنون

۲. مراسم میثاق یا تحلیف، مراسم سالانه دانش آموختگی دانشجویان دانشگاه امام حسین (ع)

۳. هم زمان با رژه رفتن تصویری با محتوا و موضوع مدنظر به نمایش گذاشته می شود.

۴. با طراحی منظم رژه، تصویری گرافیکی از نمای کعبه شکل می گیرد.

من هم آتش روی آتش ریختم و گفتم: «خامش کردی، می گی ابتکار؟»
- سجادا! بس کن دیگه.

بعد نگاهی به مهدی کردم و گفتم: «چطوری گذاشتی کلاه به این
گشادی روی سرت بذاره؟!»

دوباره مهدی به جان جهان افتاد و بچه ها خندیدند.

همیشه هم شوخی ها مسالمت آمیز تمام نمی شد، مثل گل گل های من
و کریم! هروقت تمیز کردن سلف نوبت یکی مان بود، آن یکی جبران همه
دانشجو ها را یک جا می کرد. برای همین، وقتی نوبتم می شد صدایش را
در نمی آوردم. اما همین که متوجه می شد، به عمد روی میزش بریز و پاش
می کرد. من هم مجبور می شدم نیم ساعت اضافه بایستم تا تمیزش کنم.
البته، جدا از شوخی ها، کار ما از هم جدا نبود و هوای هم را داشتیم.
کریم مسئول طرح صائمین گردان شده بود. دوشنبه ها باید تدارکات و
هماهنگی های سحر و افطار دانشجو ها را انجام می داد. من هم کمکش
می کردم. یک ساعت قبل از سحر به آشپزخانه می رفتیم، سحری را جا
می زدیم و به نمازخانه گردان می بردیم.

داشتم سحری می خوردم. کریم هم غذایش را آورد و کنارم نشست. دو
سه قاشق خورد و گفت: «سجادا! بازیگریت چطوره؟»

- قضیه مسعود و محمد رضا یادت نیست چه فیلمی اوادم؟

- یکی از دوستانم تو کار بازیگری و کارگردانیه. گفته برای محرم می خوان
تو دانشگاه یه تئاتر درمورد عاشورا اجرا کنن. به من گفت بیا. منم گفتم تنها
نمی آم. سجادم باید باهام بیاد. اونم قبول کرد.

با تعجب نگاهش کردم. گفت: «هان! چیه این طوری نگاه می کنی؟
می آی دیگه؟»

- خُب آره. ولی سخت نباشه؟ از پیش برمی آیم؟

- آره بابا، نقشمون خیلی هم سخت نیست. فقط فعلاً به کسی چیزی نگو.
 - باشه بابا! به کسی نمی‌گم. حالا باید دیالوگ یا چیزی هم حفظ کنیم؟
 همان طور که آب می‌خورد، بدون این که حرفی بزند، ابروهایش را به نشانه
 نه بالا آورد. خندیدم و گفتم: «نکنه نقش سنگ و چوب بهمون دادن؟»
 لب‌ولوچه‌اش را خشک کرد و گفت: «ندومبه.»
 - داستانش رو که می‌دونی چیه؟

- موضوع داستان یه پسری هست که خادم مقبره‌الشهدای دانشگاهه. یه
 شب این بنده خدای خوابه و تو خواب می‌ره به روز عاشورا. مازمان عاشورا
 رو بازی می‌کنیم و کسی حرفی نمی‌زنه، جز یه نفر که شعر می‌خونه. اما زمان
 حال و دانشگاه دیالوگ داره.

فردا شبش برای تمرین تئاتر به «حسینیۀ مصباح» دانشگاه رفتیم. پانزده
 نفری توی حسینیۀ جمع شدیم. فقط من و کریم از گردان شهید همت
 بودیم. بعد از کمی صحبت درباره‌ی موضوع تئاتر و نوع و کیفیت کار، نقش
 هر کداممان را گفتند.

با نارا حتی به سمت درِ خروجی حسینیۀ رفتیم. کریم دنبالم آمد و گفت:
 «سجاد بچه شدی؟ فقط یه نقشه. جدی که نیست.»

- کریم! کاش همون نقش سنگ و چوب بود.

- ما که قصد مون‌بی احترامی نیست.

بغض کردم. با صدای گرفته گفتم: «این همه سال برای امام حسین^(ع)
 سینه زدم، حالا پیام سنگ بزنم به پیشونیش؟»

- سجاد! این همه بازیگر و تعزیه خون نقش شمر و یزید رو بازی کردن،
 اما پیرغلام امام حسین^(ع) بودن. توی ثوابِ هر اشکی که پای این تئاتر بریزه
 تو هم شریکی.

کمی آرام شدم. بعد کریم زد روی شانه ام و گفت: «نقش منم توفیری نداره. تو دارودسته شمر هستم و باید به پهلوی امام نیزه بزنم.»
 سرمای زمستان روی صورت داغم نشست و هاله اشک دور چشمم خشک شد. کوتاه آمدم و برگشتم به حسینیه. حدود سه هفته تمرین هایمان طول کشید. هر شب به حسینیه می رفتیم و دوسه ساعت بعد از خاموشی به خوابگاه برمی گشتیم. درمورد تئاتر هم با کسی صحبت نکردیم تا برای روز اجرا تازگی داشته باشد. فقط فرماندهان برای هماهنگی پُست و تردد اطلاع داشتند.

هر بار قبل از تمرین یکی از بچه ها کمی مداحی می کرد و زیارت عاشورا می خواند. در همین مدت کوتاه، صمیمیت گروه زیاد شده بود. نقش امام حسین^(ع) را مهدی بختیاری^۱، از بچه های گردان زین الدین، بازی می کرد که باید سنگ به پیشانی اش می زدم. البته سنگ که نه؛ همان چوب پنبه. بالاخره روز اجرا رسید. لباس ها و امکانات را از شهرک سینمایی آوردند. تئاتر بعد از صبحگاه در «حسینیۀ بهاء الدینی» دانشگاه برگزار شد. دانشجویها و فرمانده گردان ها آمدند و فضای چند هزار نفری حسینیه پُر شد.

همه محو صحنۀ عاشورا بودند و شعر خوانی. به قسمت دوره کردن امام حسین^(ع) که رسید فضای حسینیه زیرورو شد. لحظه ای که باید سنگ را به پیشانی مهدی می زدم دستم لرزید. سنگ را پرتاب کردم. ناله و ضجۀ جمعیت بلندتر شد. از بالای سن به چهره ها نگاه می کردم و با خودم می گفتم: «منم تو این اشک ها شریکم؟»

دوباره نسیمی روی صورتم نشست. بعد از اجرا، به سمت مهدی رفتم و

۱. شهید مهدی بختیاری؛ فرزند: مسلم؛ متولد: ۱۳۷۰/۰۸/۲۷ در تهران؛ شهادت: ۱۳۹۹/۱۲/۲۵ در منطقه المیادین در استان دیرالزور، در کشور سوریه.

روی پله نشستم. گفتم: «هیچی، داشتم می اومدم یه دختر رو دیدم. فکر نمی کردم از بچه های محله مون باشه.»
- پس خدا رو شکر که خواهر ندارین. وگرنه نمی داشتین پاش رو از خونه بذاره بیرون.

- مامان! من همچین حرفی زدم؟ خواهر منم یکی مثل همه دخترها. چرا بیرون نره؟ خودم پشتشم. خودم کنارشم. ولی خواهر من این وضع می گرده؟ به سمت اتاق رفتم و گفتم: «کاش برادرش بودم. اون قدر بهش توجه و محبت می کردم که نیاز به توجه هیچ کی نداشته باشه.»
توی اتاق با بنیامین مشغول بازی شدم که صدای محمد آمد.
- مامان! سجاده داداشی اومده؟
- آره، تو اتاقه.

صدای دویدنش راشنیدم. رفتم روی ایوان. پرید بغلم و پرسید: «برام گز آوردی؟»

مادرم با خنده گفت: «می گفتم داداشی داداشی کی می آد برای گز بود؟»
نزدیک اذان مغرب به مسجد رفتم. سر راه، زنگ خانه حلیمه را زدم. منتظر جواب نماندم و زود حرکت کردم به نماز برسم. فردایش هم موقع اذان مغرب دوباره زنگشان را زدم. این بار بی خیال نشدم و منتظر ماندم کسی جواب دهد. همین که دختر خاله گوشی را گرفت، گفتم: «حی علی الصلاة مؤمن.»
- پس مزاحم خونه ما تویی.

- بیا و خوبی کن. حالا شدم مزاحم. گفتم شاید یه وقت چرت بعد از ظهرتون طول کشید. خواستم زیاد غرق زندگی کارمندی نشین و برای اذان بیدارتون کنم. تو زندگی نمازم هست. ما که رفتیم. یا علی!
فرداش خانوادگی از نماز جمعه به خانه برمی گشتیم که دیدیم توی کوچه مان غلغله است. نزدیک که رفتیم، فهمیدیم هرچه زنگ خانه

همسایه مان، آقای خزایی، رامی زنند باز نمی کند.

آقای خزایی کارمند دانشگاه بود. خانواده اش رفته بودند مهمانی و او به خاطر آزمون دانشجوها در خانه مانده بود. مثل این که هم از دانشگاه و هم خانواده با آقای خزایی تماس می گیرند، جواب نمی دهد. بعد خانمش زنگ می زند به همسایه ها که خبری از شوهرش بگیرند.

تنها کاری که از همسایه ها برمی آمد فشردن زنگ بیچاره بود. در همین حال آقای عموزاد وارد کوچه شد. شلوغی را که دید مثل ما اول ماتش برد. بعد که ماجرا را فهمید، گفت: «خُب یکی از این دیوار بره بالا، در رو باز کنه، ببینیم اون تو چه خبره؟ خدایی نکرده شاید بلایی سرش اومده باشه.» یکی از همسایه ها گفت: «صبر کنین تا خانومش برسه. نمی شه که این طوری بریم خونه مردم.»

-خونه مردم چیه بابا! همه چی گردن من.

بعد به من اشاره کرد و گفت: «سجاد، بابا! من که با این سن و سال نمی تونم. تو برو بالا، مسئولیتش با من.»

من هم از خدا خواسته علمک گاز را گرفتم و رفتم بالا. خدا خدا می کردم اتفاقی برایش نیفتاده باشد. از روی دیوار نگاهی به جمعیت توی کوچه کردم. همه سرها به سمت من بود. نگاهی هم به حیاط و گلدان های پای دیوار انداختم. خودم را کمی جلوتر پرت کردم. صدای برخورد کفش هایم روی موزاییک پیچید. در کوچه را باز کردم. آقای عموزاد آمد توی حیاط. با هم آقای خزایی را صدا کردیم. جوابی نداد. نزدیک در اتاق شدیم. صدای تلویزیون از توی اتاق می آمد. آقای عموزاد در را باز کرد. چند تا سرفه کرد و بعد از چند ثانیه با صدای بلند داد زد: «یا حسین! آقای خزایی!»

به سرعت رفتم توی اتاق. دیدم کنار بخاری افتاده و عینک روی سینه اش هست. شعله قرمز بخاری بالا و پایین می رفت. آقای خزایی به



فصل سوم: پرواز یک قاصدک

- سجادا! الانم دیر نشده. می تونی بری توی بانک مشغول بشی. حراستم خوبه دیگه. صبح با سرویس می ری و بعد از ظهرم برمی گردی خونه. آخرین پاکت سیمان را بلند کردم و به دیوار تکیه دادم. خانه مان کوچک بود و می خواستیم بالایش یک طبقه^۱ دیگر با اتاق های بیشتر بسازیم. کمرم را صاف کردم و گفتم: «بابا من این جوری دوست ندارم. می خوام تو گردان صابربین باشم.»

بین صحبتمان مادرم آمد و پرسید: «شم کار تیموم^۲ بئی، ناهار بخوریم؟» پدرم گفت: «الان امبی.»^۳ بعد رو به من گفت: «داییت هم می تونه یه کار اداری برات جور کنه. اصلاً تو همون سپاه.»

مادرم، که متوجه موضوع شد، گفت: «راست می گه بابات. چرا می خوای حتماً بری اونجا؟ داییت می گفت کار تو لشکر^۳ سخته. مأموریت داره.» - ماما! چهار سال دولت برام خرج کرده که آموزش ببینم. می خوام برم لشکر، همون جا ادامه بدم.

مادرم نگاهی به پدر کرد؛ از آن نگاه هایی که می گفت هرچی تو بگی.

۱. کارتون تموم نشده، ناهار بخوریم؟

۲. الان می آیم.

۳. منظور لشکر عملیاتی ۲۵ کربلا واقع در شهرستان ساری است.

چشمم به لب‌های پدرم خیره ماند. منتظر جواب بودم که گفت: «باشه بابا.»
صبح رفتم نکا دنبال عباس، تا با هم به لشکر برویم. در راه ساری، عباس
نگاهی به نامه انداخت و گفت: «گردان تکاور!» بعد با هم زدیم زیر خنده.
یاد روزی افتادیم که می‌خواستیم از سپاه کربلا معرفی نامه برای کارگزینی
لشکر بگیریم. اصرار پشت اصرار که کلمه «تکاور» را حتماً بنویسند.
بیچاره شان کرده بودیم. آخر مجبور شدند در توضیحات نامه قید کنند:
«نامبرده نیروی جدیدالورود از آموزش تکاوری می‌باشد.» چون داوطلبانه
به تکاوری رفته بودیم، می‌ترسیدیم جا بماند.

ششمین روز اردیبهشت بود. هر چه به لشکر نزدیک‌تر می‌شدم، دلهره‌ام
بیشتر می‌شد. حال عجیبی داشتم. بعد از آن همه زحمت و سختی،
بالاخره به چیزی که می‌خواستم رسیدم. و این البته شاید شروع راهم بود. از
پنجره نیمه باز ماشین، نسیمی به صورتم خورد. کمی آرام‌تر شدم.
معرفی نامه را نشان نگهبان دادیم و وارد شدیم. نزدیک ساختمان که
رسیدیم، یکهو چیزی افتاد جلوی پایم. میوه کاج بود. از زاویه و سرعت
افتادنش معلوم بود از درخت نیفتاده و کسی آن را به طرفمان پرت کرده است.
گیج و منگ به اطراف نگاه کردیم. یکی از پشت پنجره به ما می‌خندید. سرم
را بالاتر گرفتم و دیدم یک نفر دیگر هم روی پشت بام ایستاده و توی دستش
میوه کاج است. پرسید: «نیروی جدیدین؟ خوش اومدین.»

این دیگر چه جور استقبالی بود! پذیرایی! آن هم با چه میوه‌ای!
به دفتر نیروی انسانی لشکر رفتیم تا خودمان را معرفی کنیم. آقای برادران
نگاهی به برگه ما انداخت و گفت: «کجایی هستین؟» عباس گفت
نکایی و من هم گفتم بهشهری.

همین که اسم بهشهر را بردم، گفت: «فرمانده ما رو می‌شناسی؟
آقاسیداحمد حسینی.»

برادران، محمد تقی، اندی و مهدی قاسمی، زودتر از بقیه به سوریه رفتند. برای همین، اگر مأموریت‌های کوچک و داخلی پیش می‌آمد، ما را می‌فرستادند. چند روزی که برگشتم، استراحت نداشتم. همه منتظر بودیم تا برای سوریه درخواست نیرو کنند. تاریخش مشخص نبود و فقط وعده‌اش را داده بودند. آن‌ها که پارسال تا تهران رفتند و بالغو مأموریت دست از پا درازتر برگشتند این انتظار بیشتر اذیتشان می‌کرد.

موضوع را به مقداد گفتم. کم‌کم باید مادر و پدرم را هم آماده می‌کردم تا اگر زمانی به ما اعلام کردند، پیش زمینه‌اش را داشته باشند. مادرم که بعد از ظهر از جلسه روضه خوانی مسجد آمد، مراسم را بهانه کردم و درباره حضرت زینب (س) صحبت کردیم. حرفمان به شرایط جنگ و داعش کشید. دیدم تنور داغ است، سریع نانم را چسباندم.

- مامان! اگه بخوان مأموریت سوریه برن، من باهاشون می‌رم.

- تو تازه پاسدار شدی. اون قدیمی‌ها باید برن که تجربه شون بیشتره.

- من از بعضی از اونا هم جلوترم.

با جدیت گفتم: «اگه من راضی نباشم چی؟ باز می‌ری؟»

- راضی می‌شی مامان!

- نه، سجاد! نباید بری.

دیدم که محکم دارد حرفش را می‌زند، گفتم: «باشه، قبول. نمی‌رم. اما

مامان! تو هم باید یه قولی بهم بدی.»

با تعجب پرسید: «چه قولی؟»

- دیگه نباید مراسم روضه بری. سینه بزنی و زینب زینب کنی.

- این چه حرفیه پسر؟! زبونت رو گاز بگیر.

- چطور الان که می‌خوان حرم حضرت زینب (س) رو خراب کنن راضی

نیستی برم دفاع کنم؟

سکوت کرد. برای نماز کمی زودتر رفتم مسجد؛ نخواستم بیشتر بحشمان ادامه پیدا کند.

اربعین نزدیک بود و هنوز خبری از مأموریت نبود. اجازه خروج را از سپاه گرفتم. خودم را آماده رفتن به کربلا کرده بودم که خبر آمد فردا باید به سوریه برویم. مانده بودم چطور به خانواده ام اطلاع بدهم و راضی شان کنم؛ مادرم را چه باید می کردم!

زود برگشتم خانه و موضوع را با مقداد در میان گذاشتم. با خواهش گفتم: «مقداد! می تونی تو به مامان اینا بگی؟»

- نه، سجاد! خودت باید بگی. من نمی تونم.

موقع شام این پا و آن پا کردم، اما جرئتش را نداشتم. بعد از شام از این اتاق به آن اتاق رژه می رفتم. چند بار به آشپزخانه رفتم و آب خوردم. مادرم حالم را پرسید؛ ولی می ترسیدم حرفی بزنم. مشغول تماشای تلویزیون بودند که پدرم گفت: «مِن بَورم بَخُوسِم، فردا هزارتا کار داریم.»^۱

همین که بلند شد، زبانم پرید.

- بابا یه لحظه نرین.

سر جایش ایستاد و پرسید: «چیشی بئیه؟»^۲

- من فردا می خوام برم بندرعباس.

مادرم با تعجب گفت: «بندرعباس؟ برای چی؟»

- باید برای کاری برم اونجا.

- کربلا چی؟!

- نمی تونم برم. باید برم مأموریت. مقداد اینا بدون من برن.

پدرم لابد با خودش فکر کرد مأموریت اجباری است که از کربلا رفتن

۱. من برم بخوام، فردا هزارتا کار دارم.

۲. چی شده؟



فصل چهارم: بوسه بر خاک!

چشمم به سُرنگ بود که از خونم پُر می شد. پنبه را محکم روی دستم نگه داشتم و آرنجم را سمت بازویم جفت کردم. از روی صندلی بلند شدم تا نفر بعدی بنشیند. رفتم پیش بقیهٔ بچه‌های گردان. حسابی کبکشان خروس می خواند. حسینیۀ لشکر را روی سرشان گذاشته بودند. عادل با خنده گفت: «مِه نَظَر اونجِه بَکُش بَکُشه که آمِ جِه آزمایش دی. ان. ای بَئیتِنه. برگشتنی در کار نیه.»^۱

مجید گفت: «ایشالا تِه ره گُوریت^۲ بزنه نابود هِکنه، تِه دست راحت بُویم.»^۳ و بلند شد. بعد با حالت شوخی به من گفت: «من برم وصیتم رو بنویسم. می آیی بیا.»

آرنجم را باز کردم و پنبه را برداشتم. به خونی که روی دستم هنوز بند نیامده بود اشاره کردم و گفتم: «این رو می بینی؟ این خون توی سوریه می مونه.»
مجید خندید و گفت: «نه بابا! باد مجون بم آفت نداره داداش!» بعد از حسینیۀ بیرون رفت. همین که عباس آمد کنارم، کریم معافی زنگ زد. تا جواب دادم، گفت: «خیلی نامردی! داری می ری سوریه؟ چرا بهم نگفتی

۱. به نظرم اونجا بَکُش بَکُشه که دارن از ما آزمایش دی. ان. ای می گیرن. برگشتنی در کار نیست.

۲. گُوریت، نوعی موشک هدایت شوندهٔ ضد تانک سنگین روسی

۳. ایشالا گوریت بزنه نابودت کنه، بلکه از دستت راحت بشیم.

لا اقل دو تا عکس یادگاری باهات بگیرم.» من هم تامی توانستم ته دلش را خالی کردم. بعد از کمی سربه سر گذاشتنش، عباس گوشی را از دستم گرفت و گفت: «نگران نباش، کریم! من هواش رو دارم. قول می دم سالم بیارمش.» - باشه، تا وقتی تهران بود مراقبت ازش با من بود؛ از این به بعدش با تو.

بعد از توجیه اولیه، حوالی ظهر سوار اتوبوس شدیم تا از لشکر به سمت تهران حرکت کنیم. موقع سوار شدن، یکی از بچه های بسیجی نزدیکمان شد. دستش یک چغیه چهارخانه قهوه ای - مشکی بود. گفت: «این رو می برین حرم حضرت زینب^(س) طواف بدین؟ برای خودتون باشه، نمی خواد برگردونین بهم.» چغیه را از او گرفتم و حرکت کردیم.

یک روز در تهران ماندیم. ما را سازمان دهی و گروهان ها را مشخص کردند. من گروهان دو و عباس هم گروهان یک افتاد. به هر کدامان یک پلاک دادند. بعد از هماهنگی ها به فرودگاه رفتیم.

هوایما از امکانات فقط اسمش را داشت. آن قدر درب و داغان بود که دست به صندلی می زدی خاکش مثل مِه جاده هراز همه جا را می گرفت. بهانه بچه ها جور شده بود و همه راه را می خندیدیم. همین که عادل محکم زد روی صندلی، برق قطع شد. با تعجب گفت: «یعنی صندلی ره بزومه برق بورده؟ این دیگه چه هوایماییه!»^۱ همه زدیم زیر خنده. چشم چشم را نمی دید. در همین حین، از بلندگوی هوایما صدای خلبان آمد. متوجه شدیم به دمشق^۲ رسیده ایم و خاموشی هوایما به خاطر مسائل امنیتی بوده. در شب دوم ماه صفر وارد خاک سوریه شدیم.^۳ همین که از هوایما پیاده شدیم، دو تا خمپاره نزدیک فرودگاه خورد و صدایش همه جا پیچید. همه کوله به دوش به سمت ساختمان فرودگاه دویدیم. آنجا یک نفر برایمان از

۱. یعنی صندلی روزم برق رفت؟ این دیگه چه هوایماییه!

۲. دمشق مرکز استان دمشق و پایتخت جمهوری عربی سوریه است.

۳. ۲۲ آبان ۱۳۹۴

رو می‌کنم.» احمد با حرفش بهانه‌دستم داد. فرصت گیر می‌آوردم، به یادش می‌انداختم و اذیتش می‌کردم.

بعد از نه روز به الحاضر برگشتیم. در اولین فرصت به خانه زنگ زدم. با پدر و مادرم صحبت کردم و از نگرانی درشان آوردم.

از بچه‌های تهران که هنوز در الحاضر مانده بودند ماجرای با دام‌ها را پرسیدم. فهمیدم مال آن‌ها نبوده. بعد از نماز جماعت از حاج آقا درباره حکم شرعی وسایل آنجا سؤال کردم. برایمان توضیح داد که فقط حق استفاده از منزلشان را داشته‌ایم. بعد از صحبت‌هایش یک کاغذ و خودکار گرفتم و ریز چیزهایی را که در آن مدت استفاده کرده بودم نوشتم. آن را به حاج آقا دادم تا حساب و کتاب کند. بعد همه به خانواده‌هایمان زنگ زدیم و گفتیم جایمان ردّ مظالم بدهند.

با عادل و میثم علی‌جانی دور هم نشسته بودیم. رحیم کابلی^۱ آمد تا ساری به ما بزنند. در همان زمان مفید اسماعیلی هم به جمع‌مان اضافه شد. صحبت حاج رحیم و آقامفید به خاطرات دفاع مقدس و شاهکارهایشان کشید. با چه آب و تابی از شجاعتِ دوستان شهیدشان برایمان تعریف می‌کردند. بچه‌ها هم یکی یکی دورمان جمع شدند. عادل دم گوشم گفت: «فکر کنم اینا جزو دسته‌های عقبه کار بودن. برای همین هیچی شون نشده.»

عادل در حال صحبت بود. لحظه‌ای نگاه حاج رحیم به او افتاد. بعد که آقامفید رفت و اطرافمان خلوت شد، به عادل گفت: «اون چه حرفی بود گفتی؟» عادل هم از رونرفت. با این که می‌دانست حاج رحیم و آقامفید هر دو توی جنگ مجروح شده بودند، گفت: «رزمنده‌های دفاع مقدس هی برامون گری می‌خونن. مگه می‌شه چند ماه بجنگی و تیر و ترکش نخوری؟»

۱. شهید رحیم کابلی؛ فرزند: حیدرعلی و کلثوم؛ متولد: ۱۳۴۲/۰۷/۱۱ در بهشهر؛ شهادت: ۱۳۹۵/۰۲/۱۷ در شهرک خان طومان، در کشور سوریه.

حاج رحیم زُل زد توی چشم های عادل. بعد بالبخند تلخی به هر دویمان گفت: «دعاکنین این دوره لیاقت شهادت رو داشته باشم.»

بعد از یک هفته ماندن در الحاضر، ما را به عنوان نیروی آفندی^۱ به «السابقیه»^۲ بردند. قبل از حرکت، به خانه زنگ زدیم و خبر دادیم. چون احتمال می دادیم دوباره چند روزی نتوانم تماس بگیرم. آنجا ما در خط احتیاط بودیم و عباس هم با گروهانش در خط مقدم.

شبی که باید عملیات شناسایی انجام می دادند، از دور به خط نگاه می کردم. صدای انفجار که به گوشم رسید ته دلم خالی شد. اولین مأموریت سختی بود که عباس تجربه می کرد. دشمن چهل و پنج دقیقه بی وقفه آتش ریخت. عملیات لورفت، ولی شکر خدا خون از دماغ کسی نریخت.

عباس به عقب برگشت و برایم تعریف کرد: «سجاد! نمی دونی چقدر استرس داشتیم. هر لحظه اشهد خودمون رو می خوندیم. وقتی دستور عقب نشینی اومد، راهی رو که توی دو ساعت با تاکتیک رفته بودیم چند دقیقه ای برگشتیم.»

بعد از عملیات آن شب، دوباره تعدادی نیرو از مازندران به ما اضافه شد تا از جناحی دیگر عملیات تکرار شود. بینشان یک طلبه^۳ بابلی بود؛ جوانی قد کوتاه، باریش های پُریشت^۴ مشکلی به اسم محمد.

شیشه های ساختمانمان شکسته بود و به جایش تَلَق گذاشته بودیم. همین که توپخانه شروع به کار می کرد، از تَلَق ها صدای عجیب و غریبی می آمد. بچه های خودمان به این صداها ی وقت و بی وقت عادت داشتند. اما محمد تازه وارد بود و نمی دانست صدای چیست. نقشه کشیدیم شب که همه خوابیدند اذیتش کنیم.

۱. آفند، حمله یا تَک، حالت و وضعیت نیرو با هدف پیشروی و حمله به دشمن، نابودی نیرو، تصرف زمین، کشف توان دشمن و موارد همسان آن است.

۲. روستایی در نزدیکی شهر الحاضر

برگشتیم. حوالی ظهر، سردار رستمیان آمد و گفت: «حاج قاسم! برای نماز می‌خوان بیان اینجا.»

همه برای پذیرایی آماده شدند. مقدمات نگهبانی و کنترل فراهم شد. محل استقرار گردان سوم را به عنوان نمازخانه در نظر گرفتیم. برای برگزاری نماز جماعت مناسب بود. جز نگهبان‌ها، همه آنجا منتظر نشستیم تا حاج قاسم بیاید. اذان که شد، کمی صبر کردیم. ولی صلاح نبود که نماز بیشتر به تأخیر بیفتد. به امام جماعت‌مان اقتدا کردیم. نماز عصر که تمام شد، حاج قاسم همراه چند نفر رسید. بعد از خوش‌آمدگویی، سردار رستمیان گفت: «شما کمی دیر رسیدین، ما نماز مون رو خوندم.»

- پس من نمازم رو بخونم.

پشت سرش چند نفر دیگر هم نماز مستحبی‌شان را اقتدا کردند. تمام که شد، یک صندلی گذاشتیم تا بنشینند. قبول نکرد و بین بچه‌ها نشست. سردار رستمیان، بعد از خیر مقدم‌گویی، از سابقه لشکر ۲۵ کربلا تا عملیات‌ها و حماسه‌های این چند روز گفت. حاج قاسم هم بالبخند سر تکان می‌داد و تأیید می‌کرد. بعد از صحبت‌های سردار، حسین قنبری آمد و مداحی کرد. حسین می‌خواند و حاج قاسم همین‌طور اشک می‌ریخت. نوبت حاجی شد. یک ربع بیست دقیقه‌ای با ما حرف زد. انتهای صحبتش یکی از بچه‌ها گفت: «حاجی! ما دوست داریم دوباره بیایم.»

حاج قاسم گفت: «بیاین، ما خیلی بهتون نیاز داریم.»

- ما اگه بریم، یگان‌های دیگه می‌آن جامون. شاید دوباره دو سه ماه دیگه نوبتمون بشه. می‌خوایم الان که رفتیم، ده بیست روز استراحت کنیم و برگردیم. حاجی لبخندی زد و گفت: «درسته من فرمانده نیروی قدس هستم

۱. شهید سپهبد حاج قاسم سلیمانی؛ فرزند: حسن و فاطمه؛ متولد: ۱۳۳۵/۱۲/۲۰ در کرمان؛ شهادت: ۱۳۹۸/۱۰/۱۳. حاج قاسم، فرمانده وقت نیروی قدس سپاه پاسداران، به همراه ابومهدی المهندس، فرمانده حشد الشعبی عراق، به دست نیروهای آمریکایی در بغداد به شهادت رسید.

و برنامه ریزی‌ها با من، ولی شما باید مجوزتون رو از حضرت زینب^(س) و حضرت رقیه^(س) بگیرید. اگه اجازه اصلی رو اینا بدن، بقیه راه‌ها ایشالا باز می‌شه.»

وقتی حرف‌هایش تمام شد، با بچه‌ها روبوسی کرد. تا سوار ماشین شود، همه از او عکس می‌گرفتند و اذیتش می‌کردند. به زور از بینشان جدا شد و خدا حافظی کرد.

بعد از رفتن حاجی، سردار رستمیان با خنده گفت: «خیلی نامردید! حاج قاسم شما منم. شما اون بنده خدا رو کشتین، ولی من رو تحویل نگرفتین.» یک دفعه یکی سردار را بلند کرد و روی گردنش گذاشت. ما هم دوره‌اش کردیم. سردار از آن بالا داد می‌زد: «ولم کنین بذارین پایین. شوخی کردم.» اما گوشمان بد هکار نبود و حسابی از خجالتش درآمدیم.

ما موریتمان تمام شد^۱ و به دمشق برگشتیم. ما را به هتل «ایبلا»^۲ بردند تا همه نیروها جمع شوند و به ایران بگردیم. هتل پنج ستاره‌ای که جنگ یک ستاره هم برایش باقی نگذاشته بود. بعضی از شیشه‌هایش شکسته و تیر و ترکش‌ها روی دیوارهایش جا خوش کرده بود.

ظرفیت اتاق‌های هتل سه نفره بود. همه که جابه‌جا شدند، من تنها ماندم. توی لابی منتظر اتوبوس بعدی نشستم. مجید، مهدی و احمد داشتند می‌رفتند بالا. مجید پرسید: «سید! باکی هستی؟»
- هیچ‌کی! منتظرم تا گروه بعدی برس، جابه‌جا بشم.

- بیا پیش خودمون.

با چشم، اشاره‌ای به مهماندار کردم و به مجید گفتم: «نمی‌ذارن چهار نفر بشیم.»

۱. آغاز مأموریت: ۱۳۹۴/۰۸/۲۲، پایانش: ۱۳۹۴/۱۰/۰۹.

۲. هتل پنج ستاره «ایبلا شام پالاس» معروف به هتل «ایبلا» از هتل‌های خوب و استاندارد در شهر دمشق.



فصل پنجم: اسمم برای تو!

آق بابا لیوان آب را از دست مادرم گرفت. قرصش را که خورد، پرسید: «زهر! وچه خَیر دائی؟»^۱

- آره، جمعه غروب متکازین چه بیمومی زنگ بزو صحبت هِکُردِ مه. ون حال خار بیه.^۲

آق بابا تسبیحش را برداشت و شروع کرد به ذکر گفتن. محمد هم گوشه اتاق درسش را می خواند. امتحان ریاضی داشت. مادرم رفت آشپزخانه. شعله اجاق را کم کرد. وقتی دایی احمد از حیاط صدایش کرد، رفت دم ایوان.

- آجی! کاری نداری؟ من دارم می رم.

- نه داداش! به سلامت.

نیم ساعت نشده، دوباره دایی آمد توی حیاط. مادرم پرسید: «چی شده داداش! برگشتی؟»

- شیر آب خراب بود. بیرم درستش کنم.

دایی در را بست. مادرم رفت توی اتاق. اخبار ساعت دو تازه داشت

۱. زهر! از بچه (سید سجاد) خبر داری؟

۲. آره، غروب جمعه که از متکازین اومدیم زنگ زد باهاش صحبت کردم. حالش خوب بود.

سرفصل خبرها را می‌گفت که زنگ خانه به صدا درآمد.
پدرم بود. به طرف حوض رفت. دست و صورتش را شست. مادرم گفت:
«چه عجب! امروز زود او مدی.»

-رفته بودم هزار جریب مأموریت. آقای اسدی بگیر داد بریم خونه. هرچی
گفتم هنوز نیم ساعت مونده، گوش نکرد.
پدر کفشش را درآورد و گفت: «حسابی اذیتش کردم. گفتم فردا شما
رئیس‌ها همین نیم ساعت رو به رُخ می‌کشین. بنده خدا تا همین جا
همراهم اومد.»

آق بابا خوابش گرفته بود. مادرم صدای تلویزیون را قطع کرد. سفره ناهار را
انداخت. چشمش به صفحه تلویزیون بود. خبرنگار اخبار سوریه را گزارش
می‌داد. به محمد گفت: «یه خُرده صداش رو بیشتر کن.» پدرم گفت:
«سجاد دیگه زنگ نزد؟»

-دیروز صبح مقداد باهاش صحبت کرد. دیگه همون شد. دلم شور می‌زنه.
-گفته بود که شاید جایی که می‌ره آنتن نداشته باشه. نگران نباش.
بعد خنده اش گرفت و ادامه داد: «به من گفته بود یه هفته ای می‌رم
مأموریت و برمی‌گردم. بعدش نوکرت هستم. امروز هفت روز شده. بذار
بیاد! باهاش کار دارم.»

مادرم داشت سفره را جمع می‌کرد. پدرم بلند شد و گفت: «می‌رم خونه.
یه کم کار دارم. ماشین رو هم باید تمیز کنم. بردم هزار جریب حسابی گلی
شده. شب برمی‌گردم.»

-استراحت کردی حیاط رو هم بیل بزن. می‌خوام ریخون بکارم.
مادرم تلویزیون را خاموش کرد و کمی دراز کشید. از محمد که داشت
می‌رفت بیرون، پرسید: «کجا پسر؟»

عباس همچنان سرش پایین بود. لحظه‌ای مکث کرد. با صدای گرفته ادامه داد: «اولش فکر کردم داره شوخی می‌کنه. اما جدی بود. گفت حسین برادران و بچه‌ها دیشب گشتن، پیداش نکردن. اثری از سید سجاد نیست. نمی‌دونیم شهید شده یا اسیر. کسی اون رو ندیده. احساس می‌کردم بیمارستان روی سرم داره خراب می‌شه.»

عباس صورتش را پاک کرد. مادرم خیره شده بود به او. لحظه‌ای چشم‌توچشم شدند. عباس سرش را پایین انداخت و گفت: «شب مارو به خط فرستادن. حسین محمدپور رو دیدم و گفتم: 'حرف‌هایی که می‌زنن درسته؟' اونم باگریه گفت: 'هرچی گشتیم سجاد رو پیدا نکردیم.' قانع نشدم. رفتم پیش فرمانده‌ش، آقای برادران. گفت: 'از دیشب تا حالا دارن می‌گردن، اما نه یه خونی، نه یه نشونی، هیچ اثری ازش نیست.' این تصور که سجاد اسیر شده باشه خیلی برام سخت بود. تا این‌که بعد از چند روز مجروح‌ها رو برگردوندن که دست و پا گیر بقیه نشیم. من برگشتم، بدون سجاد.»

صدایش به زور درمی‌آمد. آرام گفت: «وقتی داشتم می‌اومدم به برادران گفتم: 'ساک سجاد رو ببرم؟' گفت: 'ایشالا با خود سید می‌آیم و ساک رو می‌آریم. اگه این شکلی ببری خونواده‌ش فکر می‌کنن...»

حرفش را کامل نکرد. رویش را به سمت مقداد و پدرم برگرداند و گفت: «سجاد برمی‌گرده. اونجا همه پیگیرن؛ سردار رستمیان، فرمانده‌ها، همه بچه‌های اطلاعات. سید جواد اسدی هر لحظه پیگیری می‌کنه. مطمئنم خبری ازش می‌شه.» با حرفش همه زیر لب زمزمه کردند: «ایشالا!»

موقع خدا حافظی، عباس به مادرم گفت: «یه چند لحظه حاج خانوم!» رفت توی اتاقش و بایک شال سبز برگشت. گفت: «همون اول، وقتی مارو بردن حرم حضرت زینب^(س)، سجاد گفت موقع برگشت می‌خوام برای مادرم یه شال سبز بخرم. یک شال سبز هم برای علم مسجد مون. وقتی داشتن

من رو برمی گردوندن، رفتم سه چهار تا شال سبز خریدم. ولی به خاطر سخت گیری اونجا فقط همین یکی رو تونستم تو حرم حضرت زینب (س) و حضرت رقیه (س) تبرک بدم.»

شال را به طرف مادرم آورد: «بگیرینش، برای شماست.»
- از حضرت زینب (س) خواستین هوای سجاد رو داشته باشه؟ پسر من اونجا غریبه...

پدرم بازوی عباس را گرفت و او را کنار کشید: «جبهه که بودیم وقتی یکی شهید می شد و نمی تونستن جنازه اش رو به عقب برگردونن، به خانواده اش می گفتن شاید اسیر شده. اگه به مادر سجاد نتونستی بگی، عیبی نداره. ولی به من بگو سجاد شهید شده؟ حتی اگه تیکه تیکه شده، بگو که دیگه امیدی به برگشتنش نداشته باشیم.»

- من اونجا نبودم و چیزی ندیدم. چیزهایی رو که شنیدم گفتم. احتمال اسیر شدنش هست.

مادر من سرش را به شیشه ماشین تکیه داد و به خیابان خیره شد. چشم هایش را بست و به من فکر می کرد. دلش می خواست همه اتفاق های این چند روز خواب باشد و من، مثل همیشه، از این مأموریت هم بی خبر برگردم. اما وقتی چشمش را باز کرد، همان های توی کوچه را دید و دلش ریخت.

توی خانه از پله ها که بالا می رفت، توی جاکفشی چشمش به کفش من افتاد. اشک هایش انگار خشک شده بود. به زور خودش را با کمک حلیمه به اتاق کشاند. مویه ننه جون بیشتر شد. رفت کنارش نشست. سرش را روی شانه ننه گذاشت. به زمزمه اش گوش می داد: «پسر دور بگردم، ننا کجبه دری؟ مه پهلون پسر، ننا کجبه دری؟»^۱

۱. دور پسر بگردم، ننه کجایی؟ پهلون پسر، ننه کجایی؟

با هم شهدای گمنام را تشییع کرده بودیم. همراه تابوتم بودند. تا شب به بیشتر هیئت‌ها و خانه شهدای جاویدالاثر سر زدیم؛ حتی زندان بهشهر. در آنجا غوغایی شده بود؛ چه نگاه‌های پُر از حاجتی و چه اشک‌هایی...! مقدار وصیت‌نامه‌ام را داد به محمد تا روز خاک سپاری بخواند. توی وصیت‌نامه‌ام نوشته بودم در متکازین خاک شوم. اهالی آنجا یک نامه، که پایش کلی امضا شده بود، برای خانواده‌ام فرستادند. توی متکازین با پول مردم و خانواده‌های شهدای یک یادمان درست کرده بودند و قرار بود دو شهید گمنام به آنجا بیاورند. اهالی از پدرم خواستند که پیکرم در آن محل دفن شود. پدرم می‌دانست که بعدها مزارم خانه دلتنگی‌هایشان می‌شود. رفت و آمد تا متکازین برایشان سخت بود؛ مخصوصاً جاده‌های بارانی و برفی زمستانش. فکر اینجایش را نکرده بودم. همیشه روحم در بلندی‌های تپه متکازین به پرواز درمی‌آمد. پدرم دلش نیامد مرا به آنجا ببرد. از طرفی یادمان را با پول مردم برای شهدای گمنام خریده بودند. برای همین تصمیم گرفت در گلزار شهدای بهشهر دفن کنند.

شب توی مصلای بهشهر مراسم وداعم بود. غروب، خانم‌ها مجمع‌ها را سر گرفتند؛ نزدیک دویست تا یا شاید هم بیشتر. پیاده به سمت مصلی حرکت کردند. مادرم عکسم را بغل گرفت و دنبالشان راه افتاد. صف طولانی خانم‌های مجمع به سر، همراه با اذان مغرب، نمای دلنشینی به شهر داد. هیچ وقت مصلی را به این شلوغی ندیده بودم. در خیابان‌های اطراف هم جابرای رفت و آمد نبود. مداح داشت چاوشی عروسی می‌خواند که مادرم با ظرف حنا آمد کنارم نشست. اما دستی نداشتم که حنا بگیرد.

بعد از مراسم، تابوت را به سپاه بهشهر بردند تا برای مراسم تشییع فردا آماده کنند. سرهنگ داغمه چی قبول نمی‌کرد در حضور مادرم این کار را انجام دهند. یاد حرف‌های آقای گودرزی، معلم دوره راهنمایی‌ام، افتادم.

می‌گفت: «وقتی جنازه برادرم رو آوردن، به مادرم اجازه ندادن حتی برای بار آخر بچه‌ش رو ببینه. چه برسه به این که بغلش کنه و ببوسه. این آرزو به دل مادرم موند.» حالا من هم می‌ترسیدم مادرم حسرت به دل بشود. ناامیدانه داشتند از مسجد بیرون می‌رفتند که سرهنگ گفت: «دلم نیومد نذارم ببینیدش. خدا کنه تحملش رو داشته باشین.» برگشتند داخل و تابوت را باز کردند. نگذاشتند که کفنم را کامل باز کنند. فقط قسمت سرم را دیدند. تمام چیزی که از من برگشته بود چند تکه استخوان بود. مثل یک نوزاد داخل قنداقه من را پیچیده بودند. مادرم بغلم کرد. نزدیک سه صبح بود؛ همان ساعتی که به دنیا آمدم. آن موقع خیلی گریه می‌کردم؛ اما حالا آرام بودم و بی صدا.

تشییع از بیمارستان امام به شهر بود؛ همان جایی که متولد شدم. قرار بود تا نزدیک پارک ملت تشییع شوم. بعد از نماز هم با ماشین به گلزار شهدا بروم. هنوز جمعیت حرکت نکرده، فضای بیمارستان تا پارک پُر شد از زن و مرد، پیر و جوان، غریبه و آشنا!

مادرم کنار در بیمارستان ایستاد. عَلم مسجد مان هم رسید. ولی من توی تابوت روی دوش مقداد و محمد بودم. مادرم زل زد به محمد. این چند سال انگار او را اصلاً ندیده بود و متوجه قد کشیدنش نشده بود. احساس کرد چقدر شبیه من است. همیشه محمد توی دعاهاش می‌گفت: «سجاد برگرده، دست نداشته باشه، پا نداشته باشه، فقط برگرده.» حالا تابوت من روی شانه‌های برادر کوچکم سنگینی می‌کرد.

پاسدارها و بچه‌های نیروی انتظامی صف بستند و بانوای شیپور سان دیدند. با احترام نظامی من را بیرون بردند. همین که جلوی در آمدم، مادرم نزدیکم شد. دایی به بچه‌های لشکر اشاره کرد و گفت: «این مادرشه! دیگه شهید باید بیاد کنارش، نه اون.» بعد آمد به طرف مادرم. به او احترام نظامی گذاشت.

شهدای ما رو دفن می‌کردن. بعد اوضاع که آرام شد، پیکر رو درازای پول مبادله می‌کردن. بعد از قضیه خان طومان دیگه پیکرها رو تیکه تیکه می‌کردن و هر قسمت رو جدا معامله می‌کردن. برای همین خیلی از شهدای ما هنوز نیومدن.»

خاله مریم با شوهرش وقت رفتن آمدند تا با مادرم خدا حافظی کنند. خاله گفت: «این چند سال پول سجاد دستمون موند، کلی عذاب وجدان گرفتیم. خواهش می‌کنم آزمون قبول کنین.» پدرم که دید قانع نمی‌شود، گفت: «باشه، به دلم افتاد این پول رو بدیم برای شبستان حضرت زهرا(س) که می‌خوان تو نجف بسازن. از طرف سجاد بدین اونجا.» با ذوقی قبول کردند و رفتند. من هم خوشحال شدم. چه برکتی داشت این پول. کاش بیشتر بهشان قرض می‌دادم.

هر پنجشنبه مادر و پدرم به مزارم می‌آمدند. همیشه زودتر می‌رسیدند تا از مهمان‌هایم پذیرایی کنند. هر بار که در ورودی گلزار چشم مادرم به عکس من و شهید قنبری و شهید کابلی می‌افتاد، زیر لب می‌گفت: «بهت افتخار می‌کنم؛ از این دنیا تا اون دنیا.»

روزیست و یکم فروردین بود. پدرم دل توی دلش نبود و می‌گفت: «زهرا! به زنگ به بچه‌ها بزن ببین چه خبره؟» هرچه مادرم می‌گفت صبر کند، طاقت نمی‌آورد. آخرش او را مجبور کرد که زنگ بزند. مریم جواب داد و گفت: «مامان! فکر می‌کنی بچه چیه؟»

- نمی‌دونم. هرچی خدا داد. فقط سالم باشه.

- نوه تون پسره.

وقتی مادرم حرف مریم را تکرار کرد، اشک شوق در چشم‌های پدرم حلقه

زد. حالا بی صبرانه منتظر بودند تا این وروجک به دنیا بیاید.
اما ذوقشان با خبری برچیده شد. آق بابا آخرین روزهای بهار فوت کرد.^۱
بعد از شانزده سال به دیدار مزار ننه جون نور جهان رفت.
شهریور برادرزاده ام به دنیا آمد.^۲ روی انتخاب اسم مقدار و مریم را آزاد
گذاشتند. ولی خودشان اسم مرا انتخاب کردند؛ اسم سجاد دوباره به
مقداد برگشت.

برای مراسم سالگردم، مقدار و محمد اصرار داشتند هزینه ها را صرف
کار خیر کنند. از طرفی از سه تا فرزندی که داشتم، فقط یکی برایم مانده
بود؛ پسر هجده سالش تمام شد و یکی از دخترهایم ازدواج کرد. مادر و
پدرم دلشان نمی آمد پولی از من توی خانه مان خرج شود. برایم فرزند دیگری
گرفتند. بعداً به جای خرج مراسم سالگرد هم سرپرستی دو تیم جدید را
قبول کردند. چون سالگردم با شهادت حضرت رقیه (س) یکی شده بود، دو
دختر با همین اسم برایم انتخاب کردند. ثبت کد ملی من که در قید دنیا
و قوانینش نبودم از طریق سیستم دیگر قابل قبول نبود. برای همین به نام
برادرزاده ام گرفتند. حالا من سرپرست چهار دختر بودم.

با آمدن سید سجاد کوچکمان، حال و هوای خانه عوض شد. جای من را
برای مادرم پُر نمی کرد، ولی وجودش دلگرم کننده و انرژی بخش بود. مقدار
و مریم سید سجاد را دادند به مادرم. از او خواستند برایش لایبی بخواند تا
فیلم یادگاری بگیرند. هرچه گفتند مادرم قبول نکرد. یک لحظه خنکای
نسیمی را حس کرد. بوی مرا می داد. نگاهش را به طرفم چرخاند. مرا نمی دید،
اما انگار احساس می کرد. سید سجاد را بغل گرفت و روبه من گفت:

۱. ۱۷ خرداد ۱۴۰۰

۲. ۷ شهریور ۱۴۰۰

بسم رب السموات والارضین
 سپاس خداوندی را که ما را در جوار کفایت بسیار دوداره این عبودیت را بر این دلیق از حق عمده عالم زنده است
 انجان نمود و خداوند به تعالی را بابت این سعادت شاکریم
 پیر و مادر فرمایید
 باد که نیت من دانستم که احترام دارم و لا اله الا الله را مطلق می کردم و از این حلاوت بر طلبم بین بخشیدم
 امیدوارم که اگر سعادت شجاعت نصیب من شد بر این اندام صبر کنده همچون حقیر ام البنین
 و با غیر محتاج های خیره دل هستم
 برادران عزیزم
 ان شاء الله در خط ولایت ما نیز و راه نامم من را امام دهید ان شاء الله و ما هم زنده دینی و
 اخروی با سعادت داشته باشیم
 دوست گرامی
 بدانید روزگار خود را آراستید به زیر حای دینی می کنید و می دانید که نیت من این زیر حای دینی را خودم
 مردان را دعوت به حیات و انوار را دعوت به حیات و حیات می کنم که جامعه را دگرگون کند
 حکما را ان گرامی
 حلال کنید این حقیر را خصوصاً در این بزرگوارم برادر عمار گرامی و عزیز دلم امین دینی
 ما را ببینید برای سر و پیشانی
 ۱۳۰۰ ماه مبارک ۱۵، ۱۴۹۵
 زانیه ۱۳۰۰
 سعید کاظمی
 مرا در دهکانه زین دهن کنید و روی سنگ قدیم فقط جمله بالا را بنویسید

▲ بعد یک تکه کاغذ برداشتم و شروع به نوشتن وصیت نامه کردم... (صفحه ۲۴۴)

• وصیت نامه سید سجاد